



## چه نسلی بودیم ما!

سید علی میری

[payamsharghi@yahoo.com](mailto:payamsharghi@yahoo.com)

هر کسی نامخته است از روزگار  
نیز ناموزد ز هیچ آموزگار

۳۱ سال گذشت، ۳۱ سال سرشار از هجرت ها و تبعیدها و کشتارها و درگیری ها و جنگ ها و انتقام ها و کینه کشی ها. ۳۱ سال، برابر عمر من. چه نسلی بودیم ما! تا چشم باز کردیم جنگ بود و بمباران و بوی باروت و صدای جیغ و مرگ. چشم باز نمی کردیم بهتر بود به خدا!

" آواره " را بخش کنید بچه ها! - "آ" ، "وا" ، "ره" - چند بخشه؟ - سه بخش: "آ" ، "وا" ...

و بدینگونه ما حروف را آموختیم. مدرسه بوی شکنجه می داد، بوی شلاق، مدرسه بوی مرگ می داد. هر کدام از معلمان روش ویژه ای برای کتک زدن داشتند. ناظم ترجیح می داد هر روز یک مدل را آزمایش کند. از سیم های باریک تا کابل های کلفت، از ترکهء چوبی تا شیلنگ آب و گاز.. آخ! این یکی از همه دردناکتر بود و جالب اینکه خودش هم فهمید چه اختراعی کرده و دیگر آن را عوض نکرد. معلم علوم فکر بهتری کرده بود او با استفاده از دانشش دریافته بود که زدن شلاق به کف دستها موقعی که دستها خشک و گرم باشند تأثیر چندانی ندارد، لذا قربانی می بایست قبل از شلاق خوردن مقداری برف را که الحمدلله در مناطق ما از وفور نعمت همیشه وجود داشت در دست نگه دارد و بعد از نیم ساعت که دستها کرخت شدند ضربه ها را نوش جان کند. و بدینگونه ما با مفهوم علم و علوم آشنا شدیم. آن یکی با بدن نحیف بچه ها زور آزمایی می کرد، کتک زدن با مشت و لگد را بیشتر می پسندید شاید هم فنونی را که روز قبل در کلاس کاراته آموخته بود تمرین می کرد و چه کیسه بوکسی بهتر از بدنهای ما!

مدرسه بوی تنبیه و تحقیر می داد. این مبتکران شکنجه های نوین که به آنها معلم می گفتند، البته دم به دم سواد و جایگاه بلند علمی و معنوی خود را هم به رخ ما می کشیدند: "اگر می خواهید به سر و سامانی برسید و زندگی آبرومندانه ای داشته باشید، باید درس بخوانید".

روز آخر سال تحصیلی بود که معلم از تک تک بچه ها می پرسید "می خواهید در آینده چکاره شوید؟" هر کسی چیزی گفت، دکتر، معلم، مهندس... در آن روزها سریال "میرزا کوچک خان از تلویزیون پخش می شد، من هم در حال و هوای آن سریال بودم و وقتی به من رسید گفتم می خواهم جنگلی شوم. معلم گفت: از قیاف ات معلومه و مرا به باد کتک گرفت. چرا؟! تا امروز هم علت آن را نفهمیده ام.

اما معلم دینی از همه آنها وحشتناک تر بود. او روشی اختراع کرده بود که به عقل جن هم نمی رسید بدین صورت که دو خودکار را در وسط انگشتان قرار می داد و آن قدر فشار می داد که استخوان انگشتها ترک بر می داشت. و بدینگونه ما با دین و مذهب آشنا شدیم. مدرسه بوی لجن می داد.

آخ! اگر خدا تابستان و این روزهای جمعه را نمی آفرید، زندگی چقدر وحشتناک می شد. جمعه های عزیز، جمعه های کوتاه، جمعه های خوشی، جمعه های ۲۴ ساعت ندیدن ناظم... زندگی خالی نیست.

تابستان اما حکایت دیگری داشت. تابستان فصل رهایی بود، جز برای کسانی که مجبور بودند کار کنند مثل "تاج الدین" معروف به "تاجی نفتی". تابستان که می شد با گاری دستی اش پیت های نفت را حمل می کرد و

به در خانه ها می برد و مبلغی دریافت می کرد. تنها فرزند خوانواده بود و پدر و مادرش پیر و فقیر بودند. "تاجی نفتی" شاگرد زرنگ مدسه بود و همیشه بوی نفت می داد حتی وقتی لباسهایش را می شست و حمام می رفت باز بوی نفت می داد، گویا که نفت وارد خورش شده بود. چه زوری می زد بنده خدا با آن تن نحیفش. وقتی که چرخ دستی اش گیر می کرد نمی توانست آن را در بیاورد، با آن همه پیت نفت و با آن وزن، تا بالاخره یکی به دادش می رسید و کمکش میکرد. "تاجی نفتی" شاید مدرسه را ترجیح می داد، شاید هم برایش فرقی نمی کرد. "تاجی نفتی" سرانجام بر اثر اصابت بمب کشته شد و دیگر مجبور نبود آن همه پیت نفت را تنهایی جابجا کند.

- "مادر! شهید شده یعنی چه؟ - " یعنی رفته پیش خدا" و ما چقدر حسودیمان می شد که "تاجی نفتی" رفته پیش خدا و ما هنوز در این جهنمیم.

چه نسلی بودیم ما! همه چیز با زبان زور و خشونت با ما حرف می زد. معلم زور می گفت پدر زور می گفت هوایما زور می گفت بمب زور می گفت برادر زور می گفت خدا زور می گفت. سینما جنگ بود، خانه جنگ بود، تلویزیون جنگ بود، برنامه کودک جنگ بود، درو دیوار جنگ بود خوابهایمان جنگ بود، بازیهایمان جنگ بود. دو گروه می شدیم و با تفنگ های پلاستیکی و چوبی به جان هم می افتادیم. زندگی جنگ بود.

و بدین گونه ما رشد کردیم و قد کشیدیم. "جعفر" که می خواست دکتر شود، "تزیقات چی" شد، روزانه پنج گرم هرویین تزریق می کرد. "بابک" که می خواست مهندس شود، چاقو کش شد. آخر هم یک نفر را کشت و خودش هم اعدام شد. "رحمت" که با خانواده اش از روستا آمده بودند و پدرش هزار تا گوسفند داشت و سواد نداشت آنها را بشمرد، دوباره به روستا برگشت. او در حین چراندن گوسفندان در منطقه مرزی روی مین رفت و کشته شد. "مسعود" که می خواست نویسنده شود، خودکشی کرد. جنازه او را در اطاقش با طنابی بر گردن و یک خودکار و یک برگ کاغذ سفید پیدا کردند، سفید سفید. من هم که می خواستم جنگلی شوم، سر از بیابانها در آوردم.

چه نسلی بودیم ما! سر و سامان گرفتن یعنی ریش گذاشتن و در نماز جماعت شرکت کردن، نماز جماعت یعنی بوی پاهای نشسته و جورابهای متعفن، خدا یعنی آن کسی که زورش از همه بیشتر بود حتی از معلم دینی. اول حساب گناهانمان را داشتیم و برای هر کدام ۵۰۰ استغفرالله می گفتیم بلکه نکیر و منکر از ما بگذرند بعد هم که حساب گناهها از دستمان در رفت و بعد هم که اصلاً بی خیالش شدیم

چه نسلی بودیم ما!

- پدر! زندگی همیشه اینجوریه؟ - " مگه چه جوریه؟" - "هیچی شوخی کردم..."

آنها که چنین زخمهایی را بر پیکر رویاهای کودکی ما نهادند، خود وارث زخمهای دیگری بودند. معلمهای ما اغلب تعریف می کردند که در دوران مدرسه آنها را "فلک" می کرده اند. "فلک" شکنجه ای بوده که معلمهای پیشین اختراع کرده اند که بر اساس آن فرد را خوابانده و با ترکهه چوبی به کف پای او ضربه می زنند. آنها به ما می گفتند که خیلی خوشبخت هستیم که در دوره ما دیگر "فلک" کردن رایج نیست. آنها زخمهایشان را به نسل بعد منتقل کردند.

خشونت خشونت می آورد. این چرخه را پایانی نیست مگر اینکه یک اراده با شعور و فهیم راه آن را سد کند. من بسیار خرسندم که با وجود درک چنان فجایی که تنها گوشه کوچکی از آن را نگاشتم، اکنون به این دید رسیده ام و اعتقاد دارم که هیچکس مجوز بدی ندارد حتی اگر به او بدی کرده باشند. هیچکس مجوز بکارگیری خشونت را ندارد حتی اگر بر وی خشونت اعمال شده باشد.

خرسند و شاکرم که خدا را چون احساسی مثبت در اعماق قلبم از دست نادم. چرا باید از دست می دادم؟ چون معلم دینی سمبل شکنجه بود؟! این عکس العمل طبیعی و خود به خودی ست، اما انسان قطعاً چیزی فراتر از عکس العمل و بازده محیطی ست.

باور کنید بخشیدن و گذشتن بسیار بسیار سخت تر از انتقام است. برخی دوستان که نوشته های مرا در مورد لزوم مهار خشونت می خوانند، به شوخی یا جدی و یا به طعن و کنایه می گویند که ادای " نلسن ماندلا" را در نیاورم. به خدا قسم انگیزهء نسل ما برای انتقام گرفتن از چنان سیستم ظالم و فاسدی بیشتر از هر کس دیگری است. غلطیدن در سرازیری که هنر نمی خواهد اما باید بر دهنهء خشونت افسار زد. ما همه قربانی خشونتیم، نه، که اصلاً " بچه های خشونتیم. کافی است! این سرزمین سرشار از جنگ و ترور و خون و وحشت و مرگ بوده است. اگر این چیزها قرار بود مشکلی را حل کنند، باید گلستان می شد. از ۳۰ خرداد سال ۶۰ تا کنون بیش از ۲۷ سال گذشته است. ما یک تاریخ زنده را در برابر دیدگانمان داریم. عبرت به خروار است، کیست که به منقار بر گیرد؟

2010-01-28